



## مگر خواب بودی؟

الهه فرخی فرخانی، دبیر متوسطه دوره اول، مشهد، رتبه اول، چهارمین فراخوان خاطره‌های معلمی / تصویر ساز: سید میثم موسوی

- چته! سر می‌بری؟  
 نماینده راهش را کج کرد و مرد جلوتر آمد.  
 - این مسخره‌بازی برگه سلامت چیه؟  
 فکر کردی هسته اتم می‌شکافی؟  
 - باید دخترتونو ببرین دکتر، معاینه بشه، بتونه ورزش کنه. اگر مطمئنید، سالمه، بفرمایید دفتر، پیش خانم‌مدیر، برگه سلامت رو انگشت بزینید.  
 - خراب بشه این بی‌صاحب‌شده که مردم از کار ...

گرفته شده بود؛ با دیوارها، در مدرسه، سکوی صبحگاهی، ورودی سالن، بوفه، آبخوری و سرویس بهداشتی. دور تا دور زمین والیبال، بقیه بچه‌ها در رشته‌های متفاوت بازی می‌کردند.  
 - نماینده! صادقی رو توی حیاط نمی‌بینم، ببین کجاست؟  
 - چشم خانم!  
 نماینده به طرف سالن دوید و با مرد سیاه‌سوخته‌ای روبرو شد که لباس کار روغنی پوشیده بود.

← سایه‌های درختان دور تا دور مدرسه آب می‌رفتند. آفتاب روی پنجره‌های بزرگ دفتر، دکل بسکتبال گوشه حیاط، و زمین والیبال پهن شده بود. داغی هوا و نرمش و آموزش تکنیک و تمرین، مجاله‌ام کرده بود. بیشتر دانش‌آموزان پشت تور والیبال جمع شده بودند، پنجه و ساعد می‌زدند و آن‌هایی که کمی واردتر بودند، سرویس. زمین والیبال کوچک‌تر از اندازه استاندارد بود و از چهار طرف قاب

- خانم خانم! توپ والیبالی افتاد بیرون.  
 - بدوین. آخرین توپمونه. جنازه نشه!  
 والیبالی‌ها تا در مدرسه همراهی ام کردند. بوی دود ماشین‌ها، چهارراه را خفه کرده بود. توی شلوغی خیابان‌های اطراف مدرسه، دنبال توپ می‌گشتم. نبود. دولا شدم، زیر ماشین‌ها را هم نگاه کردم. نبود. دستم را به کمرم زدم. کمی گرفته بود. صاف شدم. بادی نمی‌وزید. صاف و سفت ایستاده بودند درخت‌ها. توپ وسط برگ‌های سبز و نارنجی نشسته بود. درخت را تکاند. شاخه‌های کوچک‌تر لرزیدند. برگ‌ها باریدند. توپ تکان نخورد. برگ‌شتم مدرسه. والیبالی‌ها پیشوازم آمدند.  
 - توپ رو دزدیدن؟  
 - نه.  
 - با ماشینا تصادف کرده؟  
 - رو شاخه گیر کرده.  
 - خانم ما بریم بیاریمش؟  
 - خطرناکه! یه علامت منفی تپل می‌خوای؟  
 - نه! توپ سوراخ نشده؟  
 - فکر نکنم.  
 چشم گرداندم. نه نماینده را دیدم نه صادقی را.  
 - کی توپ رو انداخت؟  
 - یوسفی.  
 یوسفی سرخ شد.  
 - از این به بعد با دقت ضربه بزنی. خانم‌مدیر گفتن امسال پول نداریم جلوی نرده‌ها فنس بلند بذاریم. دوباره هم توپ نمی‌خرند. توپی رو که اداره فرستاد، آبکش کردید. هرکی توپ سوراخ کنه، باید یکی بخره.  
 نوک تیز نرده‌ها بیشتر از گیر انداختن دزدها، توپ‌های بچه‌ها را نفله کرده بود. هر زنگ تربیت‌بدنی، سی‌چهل دانش‌آموز با چند توپ و طناب و راکت توی حیاط یک‌وجبی می‌لولیدند.

می‌خندیدند و جیغ می‌زدند. ولوله بود. سوت زدم.  
 - کسی صادقی رو ندیده؟  
 - شاید رفته مشاوره.  
 - خانم تو کلاس بود.  
 کلاه لبه‌دارم را بالا بردم. قطره‌های عرق پیشانی‌م را با پشت دست پاک کردم.  
 - یوسفی برو مشاوره، بعد از پنجره کلاس به من بگو صادقی هست یا نه. نماینده رو دنبال صادقی فرستادم، نیومده. باز یکی رو دنبال تو نفرستم!  
 - باشه.  
 همه‌مه شد. تپ‌تپ توبی که به زمین می‌خورد و جیغ وسایل نقلیه و پیچ‌پیچ بچه‌ها، لابه‌لای هم کمرنگ و پررنگ می‌شدند.  
 - صادقی گمشده؟  
 - گوشی آورده بود. گفت دستت باشه، قبول نکردم.  
 - شاید دزدیدنش.  
 دست‌هایم را به هم زدم.  
 - داستان درست نکنید. برید سر رشته‌هاتون.  
 به رشته‌های ورزشی متفاوت سر زده بودم. اصلاح تکنیک بچه‌های بسکتبال مانده بود.  
 - کریمی با توپ راه نرو ...  
 توپ بسکتبال و تی کنار دست‌شویی را برداشتم. از مدرسه بیرون آمدم. روی پنجه پا پریدم. اما تی به توپ نمی‌رسید. توپ بسکتبال را سمت توپ والیبالی پرت کردم. پریدن‌ها، آخ زانوی پیرم را درآورد. توپ والیبالی تکان نخورد.  
 - خانم! لیلا خون‌دماغ شده!  
 - مگه نگفتم از در مدرسه بیرون نیایند. برو از دفتر پلاستیک و یک تیکه یخ و پنبه بیار.  
 مادران دسته‌دسته برای جلسه وارد مدرسه می‌شدند. کنار دیوار، معلم علوم

و بچه‌های هشت ۲ جمع شده بودند.  
 - ببخشید تو آفتاب، یه آزمایش انجام بدیم، زود از حیاط می‌ریم.  
 ناظم شلوار چسب کریمی را بررسی می‌کرد. داد می‌زد و انگشت اشاره‌اش را بالا و پایین می‌برد.  
 صدا و بعد تصویر یوسفی، از پنجره طبقه سوم، سرم را بالا برد.  
 - خانم ما نماز خونه و کتابخونه رو هم گشتیم، صادقی نبود.  
 - بین کیفشم نیس؟  
 - کیفشو نمی‌شناسم.  
 - نماینده رو ندیدی؟  
 - داشت قرصای آهن رو توی کلاسا پخش می‌کرد.  
 - برو آزمایشگاه رو هم بگرد.  
 - خانم ما دیدیمش. کنار در حیاط بود.  
 خدا را شکر، بالاخره یک نفر او را دیده بود.  
 - کریمی کی دیدیش؟  
 - اممم، قبل از اینکه خانم ناظم به شلوارمون گیر بدن. ببینید! شلوارمون کشیه.  
 - کیف دستش بود؟  
 - خانم نمی‌دونم، یه چیز سیاهی زیر بغلش بود.  
 چند نفری را بسیج کردم مدرسه را زیر و رو کنند. سرویس‌های بهداشتی و سالن‌های بالا و پایین را بگردند. والیبالی‌ها دوره‌ام کردند.  
 - چی شد خانم؟  
 - سرایدار رو صدا بزنی، نردبون بیاره. لیلا کو؟ دیدمش.  
 صورت لیلا زیر شیر آب بود و خون فین می‌کرد.  
 - خانم چیزجان، معلم ریاضی گفتن لطفاً یه کم آرام‌تر، دارن درس می‌دن.  
 دفتردار با تعدادی برگه به طرفم آمد.  
 - بفرمایید، بخشنامه دارید.



برگه‌ها را از دفتردار گرفتم و به طرف لیلا دویدم.  
پنبه آوردند، به دماغش چسباند. پلاستیک یخ را روی پیشانی‌اش گذاشتم.  
- برو تو سایه. چی شد خون دماغ شدی؟  
- توپ خورد.  
- کی زد؟  
- ندیدم.  
- درد داری؟  
- یه کم.  
- می‌تونی راحت نفس بکشی؟  
- آره.  
- اگه بند نیومد، باید بری دفتر، زنگ بزنند ولیت بیاد.  
لیلا پنبه را برداشت و نگاهش کرد. قرمز کمرنگ شده بود.  
- خوبم.  
بالاخره سر و کله نماینده پیدا شد.  
- خانم قرصا رو بدیم به بچه‌ها؟  
- معلوم هس کجایی؟  
- به خدا خانم ناظم گفتن قرصا رو ...  
- صادقی رو ندیدی؟  
- نه.  
بچه‌های دیگر هم صادقی را ندیده بودند. هیچ‌جا نبود. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. سرم داشت می‌ترکید. باید به ناظم می‌گفتم. به دفتر رفتم و همان‌طور که از پنجره‌ها، چشمم به حیاط و بازی کردن بچه‌ها بود، همه‌چیز را تعریف کردم. مدیر و معاون پرورشی، فیلم دوربین‌ها را چک کردند. صادقی تا نزدیک در حیاط آمده بود. بعد لابه‌لای دانش‌آموزان کلاس علوم و ورود و خروج مادرها، غیب شده بود. ناظم دانش‌آموزان را ابتدا توی حیاط و بعد توی دفتر، سینه جیم

کرد و اطلاعات بیشتری به دست نیامد. بچه‌ها را دنبال سرایدار فرستاد. پیرمرد با ابروهای گره‌خورده وارد دفتر شد.  
- از صبح چند بار پشت‌بوم رفتم، دنبال توپ. چون ندارم. نردبون باشه برای فردا.  
صورت مدیر گر گرفته بود.  
- نردبون چیه؟ توپ چیه؟ دانش‌آموز گمشده!  
معاون پرورشی آخرین تصویر صادقی را به پیرمرد نشان داد. پیرمرد از مدرسه بیرون رفت تا خیابان‌های اطراف را دنبال دختری لاغر، قد بلند، چشم و ابرو مشکلی با لباس فرم کرم‌رنگ و احتمالاً چادری، بچرخد و برگردد.  
ناظم دفتر تلفن‌ها را گشت و شماره مادر صادقی را چند بار گرفت. کسی جواب نداد. مدیر نفسش را بیرون داد و به ناظم خیره شد.  
- به پدرش زنگ زنی! می‌یاد اینجا خاکمونو توبره می‌کنه.  
ناظم گوشی را گذاشت و رو کرد به من. چشمانش خیس بود.  
- خانوم چی‌ز، به مادرش چی بگیم؟  
بگیم دخترت زنگ ورزش، تو مدرسه گمشده؟  
مدیر ادامه داد: «خیلی بیخشید! بعد نمی‌گن معلم خواب بوده؟ بوده؟ نبوده؟»  
از دفتر بیرون رفتم. معلم علوم و بچه‌هایش نبودند. خون دماغ لیلا کاملاً بند آمده بود. والیبالی‌ها چسبیده به سایه سرویس‌های بهداشتی، ولو شده بودند و آواز می‌خواندند. چند نفر با توپ زوار دررفته‌ای وسطی بازی می‌کردند. دو نفر نوبتی به دیوار شوت می‌زدند. خانمی با کالسکه نوزاد وارد شد. سوت زد.

- بسه بچه‌ها! با تو ام. نشوت! وسیله‌ها تو سید. جمع شید.  
- خانم! صادقی پیدا نشد؟  
- خانم تا فردا توپ والیبالی رو نندزدن! - نماینده! وسیله‌ها رو تو کمد بذار. بچه‌ها با فاصله یک دست دایره شدند. تمرینات کششی سر، دست، کمر و در آخر پا را انجام دادیم. هر کششی ده شماره. هر شماره، هر لحظه، یک سال بود؛ پتک بود. داشتیم از درون متلاشی می‌شدم.  
دستی به پشتم خورد. برگشتم. معلم ادبیات بود. به طرف سرویس بهداشتی می‌رفت.  
- مخ ما رو که می‌خورند، ولی شما خوب حال می‌کنید. کاری نمی‌کنید. سلامتید. خوش به حالتون.  
حالت تهوع داشتم. وقت زنگ تفریح بود. بچه‌ها دست و رویشان را می‌شستند و گرد و خاک لباسشان را می‌تکاندند. بعضی‌ها اجازه گرفتند و رفتند تا شلوار ورزشی‌شان را عوض کنند. سه نفر جلوی بوفه به صف شدند. از مدرسه بیرون زدیم. ماشین‌ها عجله داشتند. پیاده‌رو خلوت بود. سرایدار سر صحبت با سبزی‌فروش آن‌طرف چهارراه را باز کرده بود. درخت‌های سپیدار و چنار، دست در دست هم، ساکت ایستاده بودند. زیر چنار او را دیدم که رو گرفت. خودش بود.  
- کشتی منو! کجا بودی؟  
- خانم اول قول بدید، به خانم‌مدیر و خانم‌ناظم هیچی نگین؛ تو رو خدا!  
- خب؟!  
- حواسمون نبود، گوشی آورده بودیم. رفتیم خونه بذاریمش، خانم‌ناظم دعوامون نکنند.